



محمود پور هاب

# عاشق سکه‌ها

با هیچ کس رفت و آمد نداشت. نه دوست می‌شناخت، نه فامیل و آشنا. حتی خانواده هم برایش اهمیت نداشت. تنها چیزی که برایش مهم بود، پول بود و پول. با اینکه خیلی ثروتمند بود، حاضر نبود یک سکه سیاه‌هم به کسی ببخشد. حتی حاضر نبود برای خودش و زنش لباس تازه بخرد و غذای درست و حسابی تهیه کند. زن بیچاره‌اش همیشه از دستش غر می‌زد و مجبور بود با کم بسازد.

یک روز آقای خالد با خوش‌حالی به خانه آمد. یک کیسه پر از سکه از شال کمرش بیرون آورد و جلوی خودش خالی کرد. سکه‌های تازه برق می‌زدند و جرینگ‌جرینگ صدا می‌کردند. سکه‌ها را توی کف دستش گرفت. بویشان کرد. خندید و به زنش نگاه کرد و گفت: «چند شتر جوان فروختم. حالا این صدتا سکه هم به سکه‌هایم اضافه شدند.»

بعد قفل صندوق طلایش را باز کرد و سکه‌ها را یکی یکی توی آن انداخت. از صدای سکه‌ها لذت می‌برد. زن چِکی نگاهش کرد و گفت: «چه فایده هزاران سکه داری اما حاضر نیستی خرج زن و بچه‌ات بکنی!»

- چه می‌گویی زن! سکه‌های طلا سرمایه‌های من هستند.

- تو که هزاران سکه داری، باغ داری، گله‌های شتر و گوسفند داری، دیگر چه می‌خواهی؟ اگر به فکر من نیستی به فکر بچه‌هایت باش! این همه ثروت به چه درد ما می‌خورد؟ می‌دانی پسرمان هاشم، گرفتار است؟ چند روز پیش زنش می‌گفت بدهکاری بالا آورده. کمکش کن!

- کمکش کنم؟ به من چه! مگر پدر من به من کمک کرد؟ خودم زحمت کشیدم این همه ثروت جمع کردم.

- ای مرد! خداوند آدم خسیس و سنگدل را دوست ندارد. وضع زندگی دخترها و پسرهایت خوب نیست. به خدا اگر کمکشان کنی هم خودشان را خوش‌حال کرده‌ای و هم خدا را. از بس بخیل و بی‌رحمی حتی بچه‌هایت هم به خانه‌مان نمی‌آیند.

زن چشمانش پر از اشک شد و ادامه داد: «دلم خیلی برای بچه‌ها و نوه‌هایم تنگ شده...»

خالد عصبانی شد و گفت: «به جهنم که نمی‌آیند! ساکت باش! چقدر تو از این حرف‌ها می‌زنی؟ همین که گفتم! من پول مُفت به کسی نمی‌دهم.»

بله جناب خالد تنها عشقش سکه‌های طلا بود. هر وقت سکه‌های تازه‌ای به دست می‌آورد، توی صندوق می‌انداخت و می‌گفت: «ای سکه‌ها تا کی در میان مردم دست به دست می‌گردید و فرار می‌کنید تا به دست من برسید. حالا شما را تا ابد در این صندوق زندانی می‌کنم تا همین‌جا پیش خودم بمانید.»

از قضا روزی خالد کنار صندوق خودش مُرد. پسرها و دخترها و دامادها بالای سر او حاضر شدند. بدن سرد او را به قبرستان بردند و دفن کردند. در روز تشییع جنازه او غیر از خانواده‌اش، هیچ کس حاضر نشد و به سر قبرش نرفت. هیچ چشمی به خاطرش گریه نکرد.

